

نگاهی دارم به دو داستان از کتاب:

مثل یوسف،

نوشته عباس صحرائی

.....آریو ساسانی

۱- شام با کارولین

۲- مارتینی بدون زیتون

این دو داستان می توانستند ( یا می توانند ) تا رسیدن به یک رمان کامل پیش بروند. ولی بخصوص ( مارتینی بدون زیتون ) درست درجائی پایان می یابد که تازه هنگامه شروع است. « شام با کارولین » آغاز بسیار قشنگی است برای یک آشنائی، که می تواند، ضمن ادامه بصورت: « مارتینی بدون زیتون »، برود بسوی زایش یک رمان « رمانتیک » که متاسفانه در کمرکش راه، از رفتن وامیمانند. حیف!

آشنائی پیش بینی نشده ای که در « شام با کارولین » به صورت « سوژه » تازه و جالبی مطرح می شود، و با کشش مطبوعی ادامه می یابد، اگر با تلفن مجدد « کارولین » و استقبال « گرم » امیر نمی رفت بسوی ماجرای « مارتینی بدون زیتون » یک داستان کوتاه خوب بود، ولی ادامه که می یابد نمی بایستی چنین ناخوشایند، پایان می پذیرفت، که در خواننده، احساس کم آوردن، نویسنده را بیدار کند، « یا عدم علاقه او را به ادامه و رها کردن خواننده ی منتظر را « کارولین » خود نیز، پس از آن شام کذا در فکر ادامه دیدار و کش دادن جریان نیست: (...به احتمال همین امشب و همین شام، آخرین با هم بودن ماست...)

و در جائی دیگر، باز تکرار می کند:

(...تو برای تکرار آن « تکرار با هم بودن » دلیلی داری؟)

اما بهر دلیل « صحرائی » ویرش می گیرد تا ماجرا ادامه بیابد. و به همین سبب « امیر » را و می دارد تا به دعوت کارولین که:

( پس از حدود ۶ ماه...)

پیدایش شده است لبیک بگوید:

(...باعث افتخار من خواهد بود که شام دیگری را با تو باشم...)

و با قبول این دعوت و انتخاب مکانی خورند این شام مجدد، و حال و هوائی که ایجاد می شود و کلمات و احساسی که شکل می گیرد، خواننده خودش را آماده خواند همه رخدادی که ادامه طبیعی آن است می کند، و اصلن انتظار ندارد که چنین « چکشی » قیچی خود سانسوری به میان بیاید.

چند گمان دارم:

یکی اینکه، چون همه کارهای آقای صحرائی « اینترنتی » است، و انتشار « رمان » از این راه، کار ساده و ( پر طرفداری ) نیست، ترجیح داده است که به داستان کوتاه بسنده کند. و البته یکی هم این گمان است که « امیر »، خود « عباس صحرائی » باشد. و آنجا که ماجرا می رود که پته هائی را روی آب بیاندازد، کوتاه می آید. و بهر شکل « که شکل پر از عجله! ای است » سرو ته قضیه را، هم می آورد، بدین گمان که خواننده می گیری نکنند. ( بی توجه به لورده کردن گل عشق مجددی که پس از یک دوره حرمان، در گلدان ذهن کارولین در حال غنچه دادن است.)

پایان داستان « مارتینی بدون زیتون » به سبب همین « عجله » در تمام کردن آن ( که تازه داشت زیبا و خواندنی می شد ) از انسجام و آهنگ شروع فاصله می گیرد.

نگاه کنیم به مسیری که « مارتینی بدون زیتون » شروع می شود و با بهره گیری از « شام با کارولین » که در حقیقت مقدمه ای است بر رمانی که متولد نشد، به آنجا می رود که « امیر، یا صحرایی » علاقه ای به ادامه نمی یابد.

در « شام با کارولین » که با یک رخداد جالب، آغاز می شود، و بنحو مطلوبی نیز پایان می گیرد، « کارولین و امیر » جدا می شوند و هر کدام راه خود را می روند، و ماجرا تمام می شود. ولی « مارتینی بدون زیتون » که می آید، فصل دوم « رمانی » شروع می شود، که می توانست به فصول دیگر نیز کشانده شود.

چون همراه با شام دوم است که « کارولین » دست به دامان « امیر » می شود، و پناهگاه تازه ای می یابد:

«...امیر! زندگی چرا این همه فشار دارد؟ چرا این همه با آدم بازی می کند؟ چرا خوشی ها بسیار زود گذر، و فاصله تبدیل آرزو به خاطره این همه کوتاه است؟ »  
و آنگاه که امیر هم راه می افتد، و گام در حیطه « قدر » احساس می گذارد، کارولین بیشتر، امیدوار می شود.

«...کارولین! تو واقعن خودت می دانی که چقدر زیبا هستی؟ نگاهت به میزهای دیگر هست؟ متوجه نگاه های آن ها شده ای؟...»  
یا:

«...ببینم کارولین نمی خواهی ازدواج کنی؟ »  
کارولین وارد « فاز » دیگری از رابطه می شود:  
«...امیر تو متاهلی؟ »  
« بودم »

کارولین که در پیچ و تاب از دست دادن همسری « عاشق » دست و پا می زند، و غبنی بزرگ زندگیش را در خود گرفته است، و برای فرار « یا مقابله » با آن، به این در و آن در می زند و به اینجا و آنجا می رود، و ترجیع بند هر نشستش « جان » است، « امیر » را می یابد. و تحت تاثیر رفتار و کردار و بیان او کم کم جانشین « جان » را پیدا می کند. و می رود که زندگی دوباره ای را با « امیر » آغاز کند.

زن ها، نحوه و آهنگ بیان « نام » آنی را که برگزیده اند، خوب می دانند. و کارولین به دنبال یکی از مکالماتش با چنین آهنگی می گوید: « امیر... و تیر خلاص را بر قلب مقاومت امیر می کوبد. و ادامه می دهد:

«...امیر! من واقعن دارم به حرف زدن های تو معتاد می شوم، خوشم می آید دیده به دهانت بدوزم، و عین تشنه ای که به لیوانی آب گوارا برسد، نشئه شوم...»  
کارولین، حتا آنجا که امیر مثل اغلب مردان آن دیار، گوشه ای از « لمپنی! » خود را نشان می دهد و او را به دادگاه مرد ایرانی می کشد، پاسخ می دهد:  
«...چنین واکنش و سؤال هائی می تواند دلیل علاقه باشد...»  
و امیر نیز خود اعتراف می کند:

«...البته احساس (علاقه) من نیز شمارش معکوس را شروع کرده بود.»  
و درست آنجائی که همه «چیز» دارد می رود به سوی تکرار دیدارها و نزدیکی ها، و حتا این  
امیر است که به هنگام خدا حافظی به وضوح تکرار می کند:  
«شب بخیر کارولین، فردا (و نه چند روز دیگر) تماس می گیرم»  
همه کاسه کوزه ها شکسته می شود. بی دلیل و به دور از انتظار...  
و نیمه کاره می ماند، روابطی که داشت به بار می نشست.

صحرائی، به واقع قلمی توانا در داستان نویسی دارد. زیبا، روان و بکر می نویسد. و تاسف من از  
این است که به احتمال زیاد، شام سومی در کار نخواهد بود، و از مکالمات شیرین کارولین و امیر  
محروم خواهیم ماند...هرچند صحرائی و داستان هایش را خواهیم داشت.

\*\*\*\*\*